

می‌بالید، آیا به او وفا کرده بودند؟

امیدهای «انقلاب عظیم» ۱۹۰۵، نقش بر آب شده بود. برتراکم نیرنگی‌ها افزوده می‌شد و روشنایی امید بسته، طالع نشده بود. جای جنب و جوش مردان انقلاب را، فرسودگی گرفته بود. از بی‌عدالتی پیشین هیچ کاسته نشده بود، جز آن که فقر و فلاکت افزایش یافته بود. «تولستوی» از همان سال ۱۹۰۶، اندکی اعتمادش را به فراست تاریخی مردم اسلاو «روسیه» از دست داده بود؛ و ایمان سمج‌اش، در نقاط دور دست، به جست‌وجوی مردمی برمی‌خیزد که این رسالت را به عهده گیرد. او به «خلق بزرگ و فرزانه چین» می‌اندیشد. او اعتقاد دارد: مردم «شرق» رسالت یافته‌اند تا آن آزادی را که مردم «غرب» برای همیشه از دست داده‌اند، دوباره بازبندند، و «چین» پیشرو و آن مردم «آسیا»، دگرگونی آدمی را در طریق «تائو»، «آیین جاویدان»، تحقق می‌بخشد. (نامه به یک چینی، اکتبر ۱۹۰۸).

امیدی که زود به نو میدی گرایید: «چین»، «لائوتسه» و «کنفوسوس»، فرزاندگی پیشین‌اش را پس پشت می‌گذارد، آنچنان که «ژاپن»، پیش از او برای تقلید و پیروی از «اروپا» چنین کرده بود. «دو خوبور» های زجر کشیده، به «کانادا» مهاجرت کردند؛ و آنجا، بی‌درنگ امر مالکیت زمین را از نو احباء نمودند که با نفرت «تولستوی» روبرو شد. گرجی‌ها، هنوز از یوغ دولت‌رهای نیافته، به کشتار آن کسان که چون ایشان

۱. «امتناع از خدمت نظام و پلیس، برای پذیرش مالکیت که جز با خدمت نظام و پلیس پابرجا نمی‌ماند، ارزشی ندارد. عمل مردانی که این خدمت را انجام می‌دهند و از مالکیت زمین بهره‌مند می‌شوند، از آن کسان که از هر خدمتی سر می‌پیچند تا از مالکیت زمین بهره‌ور شوند، پسندیده‌تر است.» (نامه به «دو خوبورها»ی «کانادا» ۱۸۹۹).

چهره‌اش آنچنان برجستگی یافته و دگرگون شده بود که در خاطره آدمی بجا می‌ماند؛ پیشانی گشاده که فوس دوشیار از آن گذر می‌کرد، ابروان سفید پر پشت و درهم، ریش یک شیخ بزرگ قوم، که «موسای» «دیژون» را به یاد می‌آورد. چهره فرتوت‌اش، آرام و غمبار شده بود؛ نشانه بیماری، اندوه و مهربانی دلنشین بر آن نقش بسته بود. از عهد خشونت کمابیش درنده‌خویی بیست‌سالگی و صلابت چشمگیر سرباز «سباستوپول» فاصله گرفته بود! اما چشمانش، همچنان در حستان بود و همواره خیرگی ژرف خویش و آن صداقت نگاه را که هیچ نکته‌ای را در خویش نهان نداشت و هیچ نکته‌ای از آن پنهان نمی‌ماند، حفظ کرده بود.

«تولستوی»، نه سال پیش از مرگ، در پاسخ «سن - سینور» (۱۷ آوریل ۱۹۰۱)، می‌گفت:

«به عقیده من، باید در صلح و صفا و شادی زندگی کنم، و همچنین بتوانم؛ در صلح و صفا و شادی، به سوی مرگ گام بردارم.»
باشنیدن کلام او، به این گفتار کهن می‌اندیشم: «هیچکس را پیش از آن که بمیرد، نباید خوشبخت دانست.»
این صلح و صفا و این شادی، که در آن هنگام به دارا بودنش

نمی‌اندیشیدند، دست یازیدند؛ و واحدهای نظامی روس که فراخوانده شدند، نظم را برقرار کردند. حتی یهودیان، - «که تا این زمان «کتاب»^۱ برای آنان، زیباترین وطنی بود که آدمی می‌توانست آرزو کند» - به بیماری «صهیبونیس»^۲ این جنبش ریاکارانه ملت‌خواهی «که طفلی است معلول که تمامی رگ و پی‌هایش زاده اروپای معاصر است»^۳ گرفتار می‌آمدند.

«تولستوی» غمزده است، اما نومید نیست. به «خدا» متکی است و به آینده امیدوار:^۴

«هرگاه بتوان به يك طرفة العين جنگلی رویانید، کار تمام است و غمی نیست. از بخت بد، این امر محال است، باید چشم براه بود تا تخم سر از خاک بر آورد و جوانه بزند و برگ برویاند و سپس ساقه پدیدار شود و به درخت بدل گردد» (خطاب به سیاستمداران، ۱۹۰۵).

اما، برای احداث جنگل، درخت فراوان ضرور است؛ و «تولستوی» بکه و تنهاست. سربلند، اما یک‌هوتنها. از سراسر جهان به او نامه می‌نویسند: از کشورهای اسلامی، از «چین»، «ژاپن»، که «رستاخیز» را ترجمه کرده است و در آنجا، اندیشه‌های «استرداد زمین به خلق»^۵ رواج می‌یابد.

۱. در «گفت و گویا «تدرومو» می‌خوانیم. زیباترین ورق فرزانتگی «یهوده» که در این کتاب غوته زده، آنست که بر فراز سرخویش گذشت اعصار و ظهور و افول ملت‌ها را ندیده است.

۲. «آنگاه که می‌بینم دولت‌های امروزی «اروپا»، «دولت‌ها» ی خونریز. بیش از پیش نفرت و وحشت را می‌پراکنند، ایجاد يك «یهودستان» گناهی است. شیخ.»

۳. و آینده به او حق می‌دهد. و «خدا»، لطف شامل‌اش را بهره اومی کند، از انتهای «آفریقا»: «طنین ندای مسیح‌وار «گاندی» به گوش او می‌رسد.»

۴. در ضمیمه «جنایت عظیم» و در ترجمه فرانسه «اندرزهایی به زحمتکشان»، يك بنایه جمعیت ژاپونی: «برای استقرار مجدد آزادی زمین»، بچشم می‌خورد.

روزنامه‌های آمریکایی، با او به گفت‌وگو می‌نشیند؛ روزنامه‌های «فرانسه» درباره هنر یا درباره جدایی «کلیسا» از «دولت»، از او نظر می‌خواهند (نامه‌ای به «پل ساباتیه»، نوامبر ۱۹۰۶). اما، سیصد مرید بیش ندارد، و او به آن اعتراف می‌کند، وانگهی، غم گردآوری مریدانی بیش را به دل ندارد. او به تلاش‌های دوستانش برای تشکیل گروه‌های هوا خواه «تولستوی»، تن نمی‌دهد:

«نباید به سراغ این و آن رفت، بلکه همگی باید به سوی «خدا»

برویم... شما می‌گویید: «اتحاد بسیار آسانست...» - برای چه؟ - برای شخم زدن، درو کردن، آری. اما به «خدا» نزدیک شدن به تنهایی میسر است... دنیا را، چون معبدی عظیم می‌یابم که پرتو روشنایی از روزن گنبد، به آن می‌تابد و درست به مرکز آن. برای یگانه شدن، تمامی باید به سوی روشنایی برویم. آنجا، همگی، که از گوشه و کنارهای دور افتاده دنیا آمده‌ایم، با آدمیانی که چشم براهشان نمی‌بودیم، خود را یگانه می‌یابیم و شادی در این امر نهفته است». (نامه به يك دوست، ژوئن ۱۸۹۲ و نوامبر ۱۹۰۱).

چندتن در حلقه روشنایی‌یی که از روزن گنبد می‌تابد، گرد آمده‌اند؟ چه باك با «خدا»، باش و يك تن باش.

«همچنان که يك سوختبار به تنهایی می‌تواند آتش را به اجسام دیگر سرایت دهد، تنها ایمان حقیقی و حیات حقیقی يك تن می‌تواند به آدمیان دیگر ساری شود و حقیقت گسترش یابد.» (جنگ و انقلاب).

شاید؛ اما تا چه مرتبه این ایمان منزوی توانسته است سعادت «تولستوی» را فراهم آورد؟ - او، درواپسین روزانش، از آرامش و سکون ارادی، گوته وار، بس بدور است! چنین می‌گویند که او از آرامش و سکون‌گریزان است و از آن بیزار.

«باید خدا را سپاس گفت که از خویش ناخشنودم. می توان همواره چنین بود! این اختلاف و تباین زندگی، با آنچه که می بایست می بود، مسلم نشانه حیات است، سیر صعود ذره ناچیز به سوی عظمت لابتناهی، از دون به مادون. و این اختلاف و تباین، لازمه جبر و کمال است. و شر و نقصان، آنگاه که آدمی آسوده است و از خویش خوشنود» (نامه به يك دوست).

و این نکته درمان را که نمایانگر شگفت آور اضطراب سمج «لوپن»ها یا «پیر بوزو خوف» هاست، و در او نمرده است، به یاد او می آورد.

«بسا مردی را مجسم می کنم که در حلقه مردان انقلابی بالیده و ابتدا مرد انقلاب شده، سپس وجیه المله، سوسیالیست، اورتدوکس، راهب کوه «آتوس»، و بعد از آن زندیق، پدر مهربان خانواده و سرانجام «دو خوبور». همه را می آغازد و پیوسته رها می کند؛ آدمیان ریشخندش می کنند، او گناهی نکرده است و بی کس و تنها، در يك نوانخانه می میرد.»
«نا آرامی نفس حیات است».

در واپسین سالیان، نکاتی بیشمار، می بایست در وجود او دگرگون می شد، آیا عقیده اش درباره مردان انقلابی دگرگون نشده بود؟ چه کس، حتی می تواند بگوید که آیا ایمانش به عدم خشونت در برابر شر، اندکی متزلزل نشده بود؟ از پیش، در «رستاخیز»، روابط «نخلودوف» با محکومان سیاسی، از بیخ و بن، اندیشه های او را درباره حزب انقلابی

۱. شاید، اشاره به «داستان يك دخوبور» است که عنوانش در فهرست آثار چاپ نشده «تولستوی» آمده است.

۲. تجسم کنید که همه آدمیانی که به حقیقت دست یافته اند، گرد آیند و در جزیره ای آرام گیرند. آیا می توان آن را حیات نامید؟

روس دگرگون می کند.

«تاکنون، او از درنده خوئی، ربای جنایت بار، سوء قصد، خود بینی و کبر و عرور، خودپسندی توانفرسای آنان، بیزار بود. اما آنگاه که آنان را از نزدیک می بیند، و رفتاری را که حکومت با آنان پیش می گیرد، پی می برد که آنان چون مردم دیگر نیستند.»
واندیشه د فبع و طیفه شناسی آنان را که با ایثار کامل همراه بود، می ستاید.

اما پس از ۱۹۰۰، موج انقلاب گسترده شده بود؛ گروه روشنفکران، عنان اختیار مردم را بدست گرفته بود، هزاران درمانده را، کور کورانه به جنب و جوش وامی داشتند. جلودار ارتش ترس آورشان، در «ایاسنایا»، زیر پنجره «تولستوی»، رژه می رفت. سه داستان که «مرکور دو فرانس» نشر کرده، و در شمار واپسین نوشته های «تولستوی» است، نمایانگر درد و هراسی است از این تماشا به جانش می نشست، کجا بود آن روزگاری که زائران ساده دل و پرهیزگار، از مزارع «تولا» گذر می کردند؟ اکنون، تهاجم گرسنگان سرگردان به چشم می خورد. هر روز فرا می رسند. «تولستوی»، با آنان به صحبت می نشیند و از کینه و نفرتی که آنان را به شور می آورد، به شگفت می آید؛ چون زمان های پیشین، آنان را دیگر در گروه توانگران، «مردمی را که با صدقه دادن، نجات روح شان را بدست می آورند»، نمی بینند، بلکه «سارقان و حرامیانی می بینند که خون مردم زحمتکش را می نوشند». بیشتر، افرادی اند درس خوانده، از پا افتاده، در دو قدمی که نومیدی انسان را به هرکار وامی دارد.

«نه در بیابانها و جنگلها، بلکه در دخمه های شهرها و در شاهراهها است که این بربرها پرورش یافته اند و بر تمدن امروزین، همان بلارا نازل می کنند که «هون»ها و «اندال»ها، بر تمدن کهن.»

«هانری زورژ»، این چنین می گفت. و «تولستوی» می افزاید.
 [«واندل»ها، هم اکنون در «روسیه» آماده و حاضر براقاند، در
 میان مردم ما که عمیقاً مذهبی اند و بویژه مخوف، زیرا ما آن لجام‌ها را که
 باید دارا نیستیم: لجام‌های آداب‌دانی و عقاید همگانی، که در مردم اروپا
 بس گسترش یافته است.»

«تولستوی»، بسا نامه‌هایی از این عاصیان دریافت می کرد که به
 اصل عدم خشونت او معترض بودند و می گفتند که آنان در برابر همه
 بدی‌هایی که حکومت‌ها و توانگران در حق مردم روا می‌دارند. پاسخی
 جز: «انتقام! انتقام! انتقام!» ندارند. آیا «تولستوی»، هنوز آنان را محکوم
 می کرد؟ کسی نمی‌داند. اما، آنگاه که چند روز بعد می‌بیند که دهکداو
 در برابر دیدگان مقامات بی‌خیال، از مردمی که زاری می‌کنند، سماورها
 و بره‌هایشان را می‌گیرند، همچنین او بیهوده علیه این جلادان، علیه این
 جلادان، علیه (این وزیران و پیرامونیان آنان، که سرگرم تجارت عرق‌اند،
 یا به آدمیان آدمکشی می‌آموزند، یا آن را به تبعید و زندان و اعمال شاقه
 یا به دار آویختن تهدید می‌کنند - این افراد، همگی یقین کامل دارند که
 سماورها، بره‌ها، گوساله‌ها و پارچه‌های کتانی که از در ماندگان می‌ربایند،
 بهترین مصرفشان در دستگاه عرق‌کشی است که مردم را مسموم می‌کند
 و در سلاح‌های کشنده و در احداث زندان‌ها، و در پرداختن مواجب دستیاران
 آنان و خود آنان].

آنگاه که آدمی، سراسر زندگی‌اش را به انتظار و تحقق سلطنت
 مهر بسر برده، چه غم‌انگیز است که در میان این اشباح ترسناک، دیدگان
 بردوزد و به هراس دچار آید. و نیز آن که، آنگاه که آن مردی که وجدان
 صادق «تولستوی» را دارا باشد، بیندیشد که زندگی‌اش را با اصول اعتقادی‌اش
 هماهنگ نکرده است.

اینجا، بر دردناک‌ترین نقطه زندگی سالیان واپسین‌اش انگشت
 می‌گذاریم، - آیا باید گفت که بر این سی سال پایان زندگی‌اش؟ - و مجاز
 نیستیم که جز با دستانی پرهیزگار و ترسان آن را لمس کنیم: زیرا این
 درد، که «تولستوی» می‌کوشد تا آنرا نهان دارد، تنها به آن کس که مرده
 است، تعلق ندارد، بلکه به آن کسان که می‌زیند، و او به آنان مهر ورزید و
 آنان به او مهر می‌ورزند.

او موفق نشده بود تا ایمانش را به آن کسان که بدیده او عزیز بودند،
 به زنش، به فرزندانش، عطا کند. دیده‌ایم که همسر وفادارش که دلیرانه
 در زندگی و کارهای هنریش شرکت می‌جست، از این امر رنج می‌برد که
 او ایمانش را به هنر، بخاطر ایمان معنوی دیگر، انکار کرده بود و همسرش
 به این دگرگونی پی نمی‌برد. «تولستوی» از این که می‌دید بهترین یارش،
 افکار او را درک نمی‌کند، کم رنج نمی‌برد. او به «ننه رومو» می‌نوشت:
 «باهمه وجودم، حقیقت این سخنان را حس می‌کنم که: شوهر و
 زن دو وجود متمایز نیستند، و یگانه‌اند... با شور و شوق می‌خواستم قادر
 باشم يك جزء از این وجدان دینی را که به من امکان می‌دهد که گاه بر
 فراز رنج‌های زندگی پرواز کنم، در اوساری کنم. امیدوارم که در وجود
 او ساری گردد، بی‌شک نه بیاری من بلکه باخواست «خدا»، هر چند که
 دستیابی به این وجدان برای زنان میسر نیست.»

نمی‌نماید که این آرزو برآورده شده باشد. کنتس «تولستوی»،
 صفای دل، دلاوری بی‌ریا و رحمت این روح بزرگ را «که با او یگانه
 می‌بود» تحسین می‌کرد و به آن مهر می‌ورزید؛ درمی‌یافت که (او پیشرو
 جمع است و راهی که آدمیان باید پیمایند، به آنان می‌نماید؛ آنگاه که

۱۶۰۱ م ۱۸۹۲ «تولستوی» می‌بیند که همسرش از مرگ يك پسر بچه

رنج می‌برد، و برای تسلايش کاری از او ساخته نبود.

«سن - سینود» او را تکفیر می کرد، به دلبری، به پشتیبانی او برمی خواست و سهم خویش را در خطری که «تولستوی» را تهدید می کرد، مطالبه می نمود. اما از دستش بر نمی آمد که آنچه را باور نمی داشت، باور دارد؛ و «تولستوی» بی رباتر از آن بود که او را به ریا وادارد؛ - او که ریا در ایمان و در عشق را بیش از انکار ایمان و عشق، دشمن می داشت،^۱ پس چگونه همسرش را که به عشق ایمان نداشت، می توانست و دارد تا زندگی او را دگرگون نماید و ثروت خویش و فرزندانش را ایثار کند؟

تباین عقیده او با فرزندانش، باز هم بیش از آن بود. آقای «م. آ. لوروی بولیو»، که در «اباسنایا پولیانا»، «تولستوی» را در جمع خانواده می بیند، می گوید که «سرسفره، آنگاه که پدر سخن می گفت، فرزندان با دشواری، ملال و دیرباوری خویش را پنهان می داشتند». ایمانش جز در وجود سه دخترش به بار نشسته بود، که يك تن آنان، «ماری»^۲ سوگلی اش، مرده بود. «تولستوی» بخاطر عقاید خویش، در میان خانواده اش، بی کس و تنها بود. برای درك اندیشه های او «جز واپسین دختر و پزشك خویش، کس دیگر نداشت».

او از این بعد اندیشه رنج می برد، از این روابط دنیوی که بر او تحمیل می شد رنج می برد، از این میهمانان کسالت بار که از سراسر دنیا

۱. «ملحد را هیچگاه ملامت نمی کنم. آنگاه که مردم ریا می کنند و به دینداری تظاهر، این همان رذیلت است.»
و در جای دیگر:

[«خدا» ما را از ریای درمهر و رزیدن که بتر از کینه و نفرت است، در امان دارد.]

۲. «پول بیروکوف» نامه های دلنشین «تولستوی» به دخترش «ماری» را، به تازگی به زبان آلمانی نشر کرده است.

می آمدند، و از این دیدارهای آمریکاییان متظاهر که مزاحم اش بودند؛ از «تجملی» که زندگی خانوادگی بر او تحمیل می کرد. هرگاه روایت های آن کسان که او را در خانه محقر اش دیده اند، باور داریم، در اتاق کوچک اش، اسباب و اثاثی داشت کمابیش غم آور، بایك تخت آهنی، و صندلی های مفلوك و دیوارهای لخت! اما این اندازه وسایل آسایش او را می آزرده؛ ندامتی بود ابدی. در گروه دوم داستانهای نشر یافته توسط «مرکور دو فرانس»، او، به تلخی، تحمل خانه خویش را با چشم انداز فقری که گرداگرد خود می دید، برابر می نهاد. در ۱۹۰۳، نوشت:

«تلاش من، هر چند که می تواند بدیده برخی آدمیان مفید جلوه کند، اما بخش بزرگ اعتبار خود را از دست می دهد، زیرا که زندگی من با گفتار من هماهنگ نیست.»

(نامه به يك دوست، ۱۰ دسامبر ۱۹۰۳)

پس چرا این هماهنگی را تحقق نبخشیده است! اگر او نمی توانست خانواده اش را وادارد تا از زندگی اشرافی دوری جویند، چرا او از آنان و زندگی شان دوری نجست، - تا از زخم زبان و ملامت تزویر که دشمنانش به او روا می داشتند، حذر کند، دشمنانی که از این نحوه زندگی اش بسیار شاد بودند و برای انکار عقایدش، به آن استناد می جستند.

۱. «فیگارو»، ۲۷ دسامبر ۱۹۱۰. نامه، پس از مرگ «تولستوی»، به وسیله دامادشان، شاهزاده «اوبولنسکی» Obolensky، که «تولستوی» آن را به او سپرده بود، چند سال پیش به کتس مسترد گردید. به این نامه، نامه ای دیگر که آن هم خطاب به کتس بود و به مایل زندگی زناشوئی اشاره می کرد، پیوست شده بود. کتس پس از خواندن، آن را پاره کرده بود. (این یادداشت را «تاتیانا سوخورتین»، دختر ارشد «تولستوی» ارسال داشته.)

او به این نکته اندیشیده و دیرزمانی تصمیم خویش را گرفته بود. نامه‌ای شگفت یافته و نشر کرده‌اند^۱ که، او، ۸ ژوئن ۱۸۹۷، به زنش، نوشته بود. باید کمابیش تمامی نامه را درج کرد. هیچ چیز به از این نامه، راز این روح مهربان و دردناک را آشکار نمی‌کند:

[«سوفی» عزیز، دیربست که از ناهماهنگی زندگی خویش با اعتقاد، رنج می‌برم. من نمی‌توانم نه زندگی و نه عادات شما را دگرگون کنم. از این گذشته، تاکنون، نتوانسته‌ام شمارا ترک کنم، زیرا می‌اندیشم که، دوری من سبب شود که فرزندان خود را که هنوز سنی بر آنها نگذشته، از این نفوذی که می‌توانم بر آنها داشته باشم، محروم کنم، همه شمارا آزار دهم. اما، نمی‌توانم آنچنان که در این شانزده سال گذشته زیسته‌ام، گاه با کشمکش باشما و به خشم آوردنتان، گاه با فرسودن خویش به سبب تحمیل‌ها و فریب‌هایی که احاطه‌ام می‌کنند و به آن خو گرفته‌ام، بزنگی خویش ادامه دهم^۱. بر آن شده‌ام که اکنون، آنچه را که دیر زمانی می‌خواستم انجام دهم، تحقق بخشم؛ سرخویش گرفتن و رفتن را. همچون که «هندو»هایی که به شصت سالگی می‌رسند و سرخویش می‌گیرند و به جنگل می‌روند، همچنان که هر آدم پیر و دیندار آرزو می‌کند که واپسین سالیان حیات‌اش را به «خدا» تخصیص دهد، نه به هزلیات و سخنان توخالی و هیاهو، و من هم که به هفتاد سالگی پا گذاشته‌ام، با همه توان جان خویش، عزلت را آرزو می‌کنم و گرنه، يك هماهنگی کامل را و دست کم نه این ناهماهنگی را، که میان سراسر زندگی و وجدان‌ام فریادش بگوش می‌رسد. اگر آشکارا سرخویش می‌گرفتم و می‌رفتم، گریه و زاری‌ها و مشاجرات را به دنبال داشت و آنگاه، همت

۱. این وضع دردناک از سال ۱۸۸۱ آغاز می‌شود، پس از زمستانی که در

«سکو» بسر برده و به فقر اجتماعی پی برده بود.

من به سستی می‌گرایید، و شاید عزم خویش را تحقق نمی‌بخشیدم، حال آنکه می‌بایست تحقق می‌یافت. بنابراین، اگر این اقدام من، شما را اندوهگین می‌کند، تمنا می‌کنم آن را بر من ببخشاید. و بویژه تو، «سوفی»، بگذار تا بروم، به جستجویم برنخیز، هرگز کینه‌ام را بدل مگیر و ملامت مکن. این امر که تو را رها کرده‌ام، دلیل بر آن نیست که از تو شکوه و شکایتی بدل دارم. می‌دانم که تو نمی‌توانستی، نمی‌توانستی، چون من درك کنی و بیندیشی؛ به این دلیل، تو نتوانسته‌ای، زندگی‌ات را دگرگون کنی و بر آنچه که شناخت نداشتی، ایثار کنی. من هم، هرگز تو را ملامت نمی‌کنم؛ به عکس، باعشق و حق‌شناسی، از این سی و پنج‌سال زندگی طولانی مشترکمان یاد می‌کنم، بویژه نیمه نخست آن را، که تو باشهامت و ایثار سرشت مادرانه‌ات، آنچه را که رسالت خویش تلقی می‌کردی، دلیرانه تحمل می‌نمودی. تو به من عطا کرده‌ای، آنچه را که می‌توانستی عطا کنی. تو مهر مادرانه را عطا نموده‌ای و ایثارهای پرشکوه کرده‌ای... اما، در واپسین دوران زندگی خویش، در این پانزده سال آخر، راههای ما جدا شده‌اند. نمی‌توانم باور کنم که من خطا کار بودم؛ می‌دانم که اگر من دیگرگون شده‌ام، نه به خواهش دل است، نه برای مردم، بلکه به این سبب که من نمی‌توانستم بگونه‌ای دیگر رفتار کنم. نمی‌توانم بر تو خرده بگیرم که چرا همراه من نمی‌آیی، تو را سپاس دارم و آنچه را که به من عطا کرده‌ای، باعشق از آن یادخواهم کرد. - خداحافظ، «اسوفی» عزیز، مهر تو را به دل دارم.]

«این امر که تو را رها کرده‌ام...» او هیچگاه رهاش نمی‌کند. - نامه‌ایست حاکی از درماندگی. بدیده‌اش چنین می‌نمود که برای تحقق عزم خویش، نامه نوشتن به همسرش بسنده است. پس از نامه نوشتن، همه توان همت‌اش را از پیش، فرسوده بود. - «اگر آشکارا سرخویش

می گرفتم و می رفتم، گریه‌ها و زاری‌ها و مشاجرات را به دنبال داشت، آنگاه همت من به سستی می گرایید...» به «گریه و زاری»، و به «مشاجرات»، نیازی نبود، بسنده بود، تا يك لحظه پس از آن، به آنان که می خواست رها کند، بنگرد: او حس می کند «که او نمی توانست، نمی توانست» رهایشان کند؛ نامه‌ای را که در جیب داشت، با این حاشیه‌ای که بر آن نوشت، در مبلی نهان کرد:

«پس از مرگ من، آنرا به زخم «سوفی آندریوونا»، بسپارید.»
و نقشه فرارش، با این نامه پایان یافت.

آیا، این امر نشانه‌ای بود بر ضعف توانائیش؟ آیا سزاواری نداشت تا مهرش را نثار خدای خویش کند؟ مسلم، در جدول حوادث روزگار مسیحیان، کم نبودند قدیسانی که با طمأنینه قلب هیچگاه در پایداری کردن محبت‌های خویش و دیگران، تردید بخود روا نمی داشتند. چه باید کرد؟ او هیچگاه از زمره آنان نبود. او ناتوان بود. او انسان بود، و به این سبب است که به او مهر می‌ورزیم.

بیش از پانزده سال پیش، در يك ورق بس دردناك و دلخراش، او از خویش می‌پرسید:

«هان، «لئون تولستوی»، آیا تو بر مبنای اصولی که موعظه می‌نمایی، زندگی می‌کنی؟»

و فرسوده و ناتوان پاسخ می‌داد،

«از شرم می‌میرم، خطاکارم، سزاوار خواری و خفت‌ام... با وجود این، زندگانی پیشین‌ام را با زندگانی امروز برابر نهد. می‌بینید که تلاش می‌کنم تا به نفس ناموس الهی زندگی کنم. يك هزارم آنچه را که باید انجام دهم، انجام نداده‌ام، و شرمنده‌ام، اما اگر آن را انجام نداده‌ام، نه به این سبب است که نخواسته‌ام، بلکه به این سبب که نتوانسته‌ام...»

خطاکارم بدانید، اما راهی را که برگزیده‌ام، خطا ندانید. هر گاه راه خانه‌ام را بدانم و چون مستی افتان و خیزان، در آن راه گام بردارم، آیا این امر نشانه آنست که راه ناهموار است؟ یا راهی دیگر به من نشان دهید، یا در این راه حقیقی پشتیبان من باشید، آنچنانکه من آماده‌ام تا پشتیبان شما باشم. اما دلزده‌ام نکنید، از درماندگی‌ام شادی نکنید، با شور و ضعف فریاد بر نیارید: «نگاه کنید! او می‌گوید که به خانه می‌رود، و در لجنزار می‌افتد!» نه، شادی نکنید، بلکه یاریم دهید، حمایت‌ام کنید! یاریم دهید! دل من از این نومیدی که همگی سرگردان شده‌ایم، شرحه شرحه می‌شود؛ و آنگاه که همه توان خویش را بکار گیرم تا از آن بدرآیم، شما، در هر تفلایم، بجای رحم آوردن، انگشت را بسویم نشانه می‌کنید و فریاد بر می‌آورید: «بنگرید، او با ما به لجنزار درمی‌غلتید!» (نامه به يك دوست).

او، در بستر مرگ ورد زبانش بود:

«من از پاکان نیستم، هرگز این جامه بر تن من دوخته نشده است. مردی‌ام که پاکشان براه خویش می‌رود، و گاه آنچه را که می‌اندیشد و حس می‌کند، بر زبان نمی‌آورد. به آن که نمی‌تواند، بلکه بسا اتفاق می‌افتد که راه اغراق پیش می‌گیرد و یا سرگردان می‌شود. بتر از آن، کردار من است. من مردی‌ام، بتمام و کمال ناتوان، با عادات رذیله، که می‌خواهد به حقانیت حق خدمت کند، اما پیوسته می‌لغزد و می‌افتد. اگر مرا مردی بشمار آورند که نمی‌تواند خود را بفریزد، باید که هر عیب من کذبی و ریایی جلوه کند. اما اگر مرا مردی سست همت بشمار آورند، آنگاه، آنچه را که بسوایم هستم، جلوه می‌کنم: انسانی رحم‌انگیز و رقت‌بار، اما صادق، که پیوسته از صمیم جان خویش شائق بوده و هنوز شائق است که آدمی نيك، يك خادم در گاه «خدا»، گردد.»

بدینسان، او همچنان به آزار پشیمانی گرفتار و به سرزنش‌های خاموش مریدانی که توانی بیش و رنجی کم از او به دل داشتند مبتلا، و از ناتوانی و سست همتی خویش دلفگار، و دل به دو جای مهر خانواده و مهر «خدا»، تا آن روز که يك ضربت نومیدی، و شاید با سوزان‌التهابی که بهنگام فرا رسیدن مرگ می‌وزد، او را از خانه به جاده برون افکند، سرگردان، گریزان، درهای يك دیر را کوبان، سپس، از نوبراه خویش پاکشان، و سرانجام، در راه، در ناحیه‌ای کوچک و گمنام، از پا افتان و دیگر برنخاستن،^۳ و در بستر مرگ او می‌گریست، نه بر خویش که بر تیره‌بختان؛ و در میان حق‌گریه می‌گفت:

۱. چنین می‌نماید، که «تولستوی»، در اوایل سالها و بویژه در واپسین ماه‌های عمر، به نفوذ «ولادیمیر گریگوریچ چرتکوف»، دوست فداکاری که دیر زمانی در انگلستان اقامت گزیده بود، تسلیم شده است؛ او ثروتش را به نشر آثار کامل «تولستوی» اختصاص داده بود. «چرتکوف» بسختی، از سوی یکی از فرزندان «تولستوی»، «لئون»، شمانت شده بود. اگر بتوان روح‌سازش ناپذیریش را بر او خرده گرفت، اما هیچکس به ایتار و فداکاری مطلق او شك نیاورده است؛ و بدون تأیید سنگدلی شاید غیر بشری برخی اعمال که گمان می‌رود القاء اوست، دست‌اندرکار بوده است (مانند وصیتنامه «تولستوی» که دست همسرش را از نوشته‌هایش بدون استثناء جز نامه‌های خصوصی، کوتاه کرد) ما حق داریم تا باور کنیم که او به مجد و عظمت «تولستوی» بیش از خود اوشیفته بود.

۲. «تولستوی»، ۲۷ اکتبر (۱۰ نوامبر) ۱۹۱۵، پنج بامداد، ناگهان از «ایاستانیا پولیاننا»، بیرون آمد. دکتر «ماکوویسکی»، او را همراهی می‌کرد،

«بر روی زمین، میلیون‌ها آدمی رنج می‌برند؛ چرا شما، همگی اینجا گرد آمده‌اید و فقط به «لئون تولستوی» می‌پردازید؟»

→ دخترش «الکساندرا»، که «چرتکوف» او را «همکار یکدل و يك جهت‌اش» می‌نامد، از راز این عزیمت آگاه بود. «تولستوی» همان روز، ساعت شش شب، به دیر «اوپتینا» رسید، معروفترین عبادتگاه «روسیه» که چندبار به زیارت، به آنجا آمده بود. شب را آنجا بسر برد، بامداد فردا مقاله‌ای طولانی درباره عذاب مرگ نوشت. شب ۱۲۹ اکتبر، به دیر «شاموردینو» رفت، خواهرش «ماری»، راهبه آنجا بود. با او شام خورد و آرزوی خویش را که پایان عمرش را در «اوپتینا»، «به حقیرترین کارها اشتغال ورزد، به این شرط که او را وادار نکنند که به «کلیسا برود» با او در میان گذاشت. شب را در «شاموردینو» بسر برد، بامداد، در دهکده مجاور گشت و گذار کرد و اندیشید که در آنجا خانه‌ای اجاره کند و بعد از ظهر دوباره بیدار خواهرش رفت. ساعت پنج، ناگهان، دخترش «الکساندرا» فرا رسید. بی شك او را آگاه می‌کرد که به پناهگاهش پی برده‌اند و در پی اویند؛ آنان شبانگاه، بی‌درنگ از آنجا عزیمت کردند. «تولستوی»، «الکساندرا» و «ماکوویسکی» به سوی ایستگاه «کزلسک» روان شدند، محتملاً به این قصد که به شهرهای جنوب بروند و از آنجا به کشورهای اسلاو «بالکان»، «بلغارستان» و «صربستان»، در راه، «تولستوی» در ایستگاه «آستانپوو»، بیمار شد و می‌بایست بستری می‌گردید. آنجا بود که چشم از جهان فرو بست. درباره واپسین روزان عمرش، «رنه فوئلوب - میلر» و «فردریک اکشتین»، در آلمان گزارش‌های دختر وزن «تولستوی»، پزشک، دوستان حاضرش و نامه‌های مخفی دولت را در مجموعه‌ای گرد آورده و نشر کرده‌اند. این نامه‌ها که حکومت شوروی در ۱۹۱۷، پرده از آن برداشته است، شبکه توطئه‌هایی را آشکار می‌کند که «دولت» و «کلیسا» گرد مرده فراهم می‌آوردند تا زنگ گمان ارتداد دینی را از او بزدانید. حکومت، شخص نزار، «سن - سینود» را به تنگنا انداخت و او، اسقف بزرگ «تولا» را به

آنگاه، مرگ فرارسید - یکشنبه ۲۰ نوامبر ۱۹۱۰ بود، اندکی پس از ساعت شش بامداد، - مرگ او فرارسید، به گفته «نولستوی»، «مرگ رهایی بخش، مرگ فرخنده...»

→ نمایندگی خویش به «آستاپوو» گیل کرد. اما شکست این تشب، بی چون و چرا بود.

همچنین، نگرانی حکومت را در می یابیم. یک مکاتبه سیاسی میان فرماندار کل «ریازان»، شاهزاده «اوبولنسکی»، و «ژنرال «لوف»، فرمانده ژاندارمری استان «مسکو»، که لحظه به لحظه از همه حوادث و از تمامی دیدارکنندگان «آستاپوو» آگاه است، فرمان اکید می دهد تا ایستگاه را

را مراقبت کنند و گروه تشییع کنندگان را از بقیه مردم جدا نمایند. مقامات عالیرتبه، از احتمال تظاهرات سیاسی، در «روسیه»، هراس داشتند. خانه محقری را که «نولستوی» در آن جان می سپرد، گروه بی شمار پلیس، جاسوس، خبرنگاران روزنامه ها، فیلبرداران محاصره کرده بودند و تمامی به کمین غم و درد کتس «نولستوی» که به شتاب آمده بود تا عشق و ندامت خویش را که فرزندانش سب جدایی از او شده اند، اعتراف کند.

۱. روح سلطانی ز زندانی بجست جامه چه در اینم و چون خاییم دست

مواوی. - م.

جدال پایان یافته بود، جدال هشتاد و دو ساله، که این حیات، صحه نبرد آن بود. حیاتی غم انگیز و افتخار آمیز که تمامی نیروهای حیات، تمامی رذایل و فضایل، در آن دست بکار بودند. همه رذایل، جز یک رذیلت، ریا، که پیوسته آن را تعقیب کرد و در واپسین گریز گاهش بدام انداخت.

آغاز، آزادی لگام گسیخته است و شور و شوق هایی که، در شب طوفانی بی کسه جابجا، آذرخش درخشانش می کند، با یکدیگر تلاقی می کنند، - بحران های عشق و شیفتگی، تجلیات «ذات سرمدی». سالهای «قفقاز»، «سباستوپول»، سالهای جوانی پریهاوو و نا آرام... سپس، آرامش فرخنده نخستین سالیان، ازدواج. سعادت عشق، هنر و کائنات، - «جنگ و صلح». روز خوش نبوغ که تمامی پهنه افق آدمیان را می پوشاند و تماشای این نبردها، که برای جان امریست دیگر کهنه و پوچ. او بر آنها امر است و حاکم؛ و دیگر او را خوشنود نمی کنند. چون شاهزاده «آندره»، او دیده به پهنه آسمانی دارد که بر فراز «اوسترلتیز» می درخشد. آسمان است که او را بخود می خواند:

«آدمیانی وجود دارند با بال های توانا، که خواهش نفس آنانرا

به میان جمع فرومی افکند و بالهایشان می شکند: همچون من. سپس، بابال شکسته پروبال می زنند، و با همه توان خویش، خیز برمی دارند، و از نو فرومی افتند. بال‌ها درمان می شوند. به آسمان‌ها پرواز می کنم. خدا، یاریم دهد!»

این سخنان، در هنگامه توفانی بس دهشتناک؛ که «اعترافات» یادبود وطنین آنست، نوشته شده. «تولستوی»، پیش از یکبار بابال شکسته بر زمین فرو افتاده. و همواره پای می فشارد. از نو پرواز می کند. اینک بر «پهنه آسمان فراخ و ژرف» بال می گسترد، با دو بال عظیم خویش، که یکی عقل است و آن دیگر، ایمان. اما آن را، بیرون از وجود ما نمی یابد. آسمان در مسامتجلی است. «تولستوی» توفان‌های شورهایش را به آن می دمد. از آنجا، خود را حواری می یابد که به انکار برمی خیزد، او به افکارش همان شوری می آمیزد که به زیستن می آمیخت. و همواره، این زندگانی است که او با شور عاشقانه، آن را تنگ در بغل می گیرد. او

۱. «یادداشت‌های روزانه»، (۱۲۸ اکتبر ۱۸۷۹). و اینک تمامی آن بند که چه زیباست:

«در این دنیا مردمانی وجود دارند، کند و سنگین، بی پروبال. در آن پایین، تقلا می کنند. در میان آنان، نیرومندان بچشم می خورند: «ناپلئون». آنان در میان آدمیان، آثار مخوف بجا می گذارند، تخم نفاق می پاشند، اما همواره بر زمین گذرمی کنند. و مردمانی وجود دارند، که بال می رویانند، آرام خیز برمی دارند و بال می گسترند: راهبان. - و مردمانی سبکبار که به آسانی از جامی خیزند و فرو می افتند: بنکان آرمان خواه. اما مردمانی بچشم می خورند که طایر گلشن قدس اند که مهر آدمی را به دل دارند و بال گرد می کنند و بر زمین فرود می آیند و به دیگران پرواز را می آموزند. سپس، آنگاه که به آنان نیازی نیست، پر و بال می گشایند و به عالم بالا پرواز می کنند:

«میخ»

«دیوانه زندگانی» است. او «مست باده زندگانی» است. بی این باده نمی تواند زنده بماند. سرمست، هم از باده سعادت و هم از باده شقاوت. سرمست از باده هستی و نیستی. چشم پوشی اش از زندگانی انفرادی، جز فریاد عشق پر شور زندگانی سرمدی نیست. نه، آرامشی را که چشم براه است و آرامش جان را که آرزو می کند، آرامش مرگ نیست. بلکه، آرامش این آفریده‌های ملتهب است که بر فضای بیکران برمی شوند؛ بدیده او، خشم، آرامش است،^۱ و آرامش، سوزان است. ایمان، به اوسلاح‌هایی تازه داده است تا نیردی را که باریهای جامعه امروزین، از همان نخستین آثارش رها نکرده بود، آشتی ناپذیرتر از سرگیرد. او دیگر به چند شخصیت رمان بسنده نمی کند، او به همه بت‌های بزرگ هجوم می آورد: به ریای دین، «کلیسا» علم، هنر، لیبرالیسم، سوسیالیسم، آموزش همگانی، خیرات و صلح خواهی...^۲ بر گونه‌شان سیلی می زند، با پافشاری به نبرد با آنان

۱. «فقط، هنگامی می توان زیست، که مست باده زندگانی بود.» (اعترافات، ۱۷۷۹).

۲. «من، دیوانه زندگانی ام... تابستان است، تابستان روحبخش. در این سال. زمانی دراز، به نبرد برخاسته‌ام؛ اما مقهور زیبایی شده‌ام. از زندگانی لذت برده‌ام.» (نامه به «فت» ژوئیه ۱۸۸۰. این سطور در هنگامه بحران دینی نوشته شده).

۳. من، در وجود خویش، این خشم آمیخته به نفرت را دوست می دارم و حتی آنگاه که به آن دچار می‌آیم، آن را دامن می‌زنم، زیرا، بهمن آرامش می‌دهد و دست کم چند لحظه لطف و مدارای شگفت آور، توان و شور تمامی لیاقت‌های جسمی و معنوی را به من عطا می‌کند (یادداشت روزانه شاهزاده

«د. نخلودوف»، «لوسرن» ۱۸۵۷

۳. مقاله او درباره «جنگ»، به مناسبت سفر جهانی صلح در «لندن»، سال ۱۸۹۱. شی است سخت صلح. اما آن که مصالحه و حکیمت همان

بر می خیزد.

مردم دنیا جابجا، اشباح ارواح بزرگ عاصی را می بینند که چون «بهای مبشر» بربك تمدن تباہ، لعن و نفرین می فرستند. واپسین اشباح، «روسو» بوده است. «روسو»، بخاطر مهر به طبیعت، بخاطر کینه و

→ ملتها را باوردارند:

«امریست کمایش محال، می خواهند، پرندای را که در دسترس است، بچنگ آورند. ابتدا، به چنگ آوردنش آسان می نماید. از تن دادن دولت‌ها بمصالحه و خلع سلاح سخن گفتن، ریشخند کردن مردم است. همه، یاوه‌گویی است! خوب می دانند که این امر آنان را از فرستادن میلیون‌ها تن به کشتارگاه، آنگاه که دلخواهشان باشد، باز نمی دارد. (ملکوت «خدا» در دل ماست).

۱. طبیعت، همواره، «بهترین یار» «تولستوی» بود و چقدر دوست داشت بگوید:

«بك پارچه نیکوست! اما، او می میرد، و به جایی رخت بر می بندد که نمی توان با او همراه شد، حال آن که طبیعتی که خریدار آن شده و با او یگانه گردیده‌اند، یا به ارت مالک آن می شوند، بر او رجحان دارد. طبیعت به من، بی مهر و عشق و سخنگیر است و دست و پا گیر، اما یاریست که تا دم مرگ، وفا می کند؛ و آنگاه که مرگ فرا رسید، قدم به خانه او می می نهیم.» (نامه به «فت»، ۱۹ مه ۱۸۶۱).

او در زندگی طبیعت مشارکت می جست؛ بوقت بهار از نو زاده می شد؛ («مارس و آوریل، برای من بهترین ماه‌های کارکردن است.» - نامه به «فت» ۲۳ مارس ۱۸۷۷). پایان پائیز، او لخت و سست می شد («برای من، مرگ آوردترین فصل است نمی اندیشم، نمی نوبسم، حس می کنم که گیج و منگ شده‌ام.» نامه به «فت»، ۲۱ اکتبر ۱۸۶۹).

اما طبیعتی که به صداقت و خلوص، با دل او سخن می گفت، طبیعت زادگاه او، طبیعت «ایاستانیا» بود. هر چند که، بهنگام سیروسیاحت اش در «سوئیس»،

نفرت اش به جامعه امروزین، بخاطر اتکاء بنفس رشك آور، بخاطر پرستش پر شور «انجیل» و بخاطر اخلاق مسیحی اش، «تولستوی» به او استناد می جوید و می گوید: «آنچنان این صفحات بردل من می نشیند که گمان می برم خود، آنها را نوشته‌ام.»

→ سطوری بس زیبا درباره دریاچه «ژنو» نوشت، اما حس می کرد که در آنجا بیگانه است؛ و آنگاه، بدیده او، پیوندهایش با سرزمین زادگاه خویش، بس دلنشین و ژرف جلوه کرد:

«به طبیعت مهر می ورزم، آنگاه که هر سو مرا در آغوش می کشد، آنگاه که هر سو، دم گرمی که در فضای بی انتها گسترده می شود، مرا در بر می گیرد، آنگاه که همین گیاه شاداب که بهنگام نشستن او را درهم شکسته‌ام، بدیده من سبزه دشتهای بی پایان جلوه می کند، آنگاه که این برگها که باد به جنبش آورده و بر چهره من سایه می افکنند، چون آبی تیره جنگل دور دست نبلی می کند، آنگاه که همین هوایی را که فرو می برم، به ژرف آبی آسمان بیکران می ماند، آنگاه که من در لذت بردن از طبیعت تنها نیستم، آنگاه که گرد من، میلیون‌ها حشره زمزمه می کنند و می چرخند و پرندگان نغمه سر می دهند. لذت ژرف طبیعت آنگاه حاصل می شود که من حس کنم، چیزی از آن هتم. - اینجا (در سوئیس)، پهنة بیکران زیباست، اما من با آن پیوندی ندارم.» (مه ۱۸۵۷).

۱. گفت و گو با آقای «پل - بویه».

بواقع، چه بسا که آن دو یکسان سخن می گویند. ایسن اعتراف «ژولی» محض را در نظر آوریم:

«آنچه را که باورش، بدیده من محال می نموده است، نتوانسته‌ام باور دارم و آنچه را که می گفتم باور دارم، همواره باور داشته‌ام. تمام حرف و سخن ام این بود و بس.»

برابر نهیم با نامه «تولستوی» به «سن - سینور»:

«امکان دارد که باورهای من زبان آور و ناخوش آیند باشند. بر دیگر گونی»

اما چه تباینی است، میان این دو جان، و چگونه جان «تولستوی»

آنها قادر نیستم، همچنان که قادر نیستم که جسم خود را دیگرگون کنم. در لحظه‌ای که آماده بازگشت به سوی خدایی می‌شوم که وجود من از آن اوست، نمی‌توانم آنچه را که باور می‌داشتم، بگونه‌ی دیگر باور دارم. با آشکارتر، این بخش «پاسخ به» کریستوف «بومون»، که گویی از دهان «تولستوی» بیرون آمده:

«من پیرو «عیسای مسیح» هستم. معلم من، به من گفته است که آن کس که به برادرش مهر بورزد، به «قانون الهی» عمل کرده است.»

یا:
«همه دعاهای ربانی سراسر در این کلمات می‌گنجد: خدایا، مشیتات برقرار باد!» (سومین نامه «کوهستان»)

برابر نهیم با:
«دعای «ای پدر ما» را جانشین همه دعاها می‌کنم. همه رازونیا‌های من با خدای خویش، در این کلمات بس متعالی خلاصه می‌شود: خدایا، مشیتات برقرار باد!» (یادداشت‌های روزانه «تولستوی» در قفقاز، ۱۸۵۲-۱۸۵۳).

شبهت‌های اندیشه در زمینه هنر کم از شباهت‌های اندیشه در زمینه دین نیست. «روسو» می‌گوید:
«نخستین قاعده هنرنویسندگی، سخن گفتن به روشنی و انتقال درست اندیشه است.»

و «تولستوی»:
«هر گونه که می‌خواهید، بیندیشید، اما آنچه‌تان بیان کنید که هر کلمه را همگان دریابند. با يك بیان کاملاً روشن، هیچ امر ناشایسته را نمی‌توان نوشت.»

در جای دیگر، به شباهت فراوان توصیفات هجوآمیز «اپرای پاریس»، در «هلوتیز جدید»، با نقد «تولستوی»، در «هنر چیست؟»، اشاره کرده‌ام.

بیش مسیحی منزّه است! چه عدم خضوع، چه کبرریایی، در این فریاد گستاخ، «اعترافات» مرد ژنوی آشکار است:

«ای جاویدان! اگر جرأت کنم، يك نکته بنویسم: من به از این مرد بودم!»

یا در این ستیزه‌جویی با خلق جهان:

«من، با سرفرازی و بی‌هراس، این نکته را بیان می‌کنم: هر کس که جرأت کند و مرا مردی رذل بخواند، خود مردیست که باید خفقان بگیرد.»
«تولستوی»، بر «جنایات» زندگی گذشته‌اش خون می‌گریست:

«به عذاب جهنم گرفتارم. تمامی رذالت گذشته‌ام را بیاد می‌آورم، و این خاطره‌ها رهایم نمی‌کنند و زندگیم را زهر آگین می‌نمایند. مردم، بعبادت افسوس می‌خورند که پس از مرگ خاطره‌ای نمی‌ماند. چه سعادت، هر گاه چنین باشد! چه رنجی خواهد بود، اگر در آن حیات دیگر، همه بدی‌هایی را که در این دنیای دون مرتکب شده‌ام، بیاد بیاورم!...»
(یادداشت‌های روزانه «ژانویه ۱۹۰۳»)

«تولستوی»، نه آن کس است که «اعترافات» اش را چون «روسو» بر روی کاغذ بیاورد، زیرا، این يك می‌گوید: «چون حس می‌کردم که نیکی بر بدی رجحان می‌یافت، سود من در آن بود که همه را بگویم.» (چهارمین گردش). «تولستوی» پس از تلاش، از نوشتن «خاطرات» اش چشم می‌پوشد. قلم از دستش می‌افتد: او نمی‌خواهد برای آن کسان که آن را می‌خوانند، موضوعی گردد جنجال برانگیز:

«مردم خواهند گفت: این همان مرد است که بسیاری بزرگوارش می‌دانستند! و چه مرد رذلی بود! آری، به ما، ما انسان‌های فانی، تنها خداوند است که فرمان می‌دهد تا رذل باشیم.» (نامه به «بیروکوف»).

هیچگاه «روسو» به ایمان مسیحی، به صفای معنوی و اخلاقی،

به‌مضوعی که به «تولستوی» پیر، صداقتی وصف‌ناپذیر عطا می‌کرد، پی برده است. پس پشت «روسو» را که جزیره «قو»ها پوشانیده - «سن - پیر» «ژنو» و «روم» «کالون»، دیده می‌شود. پس پشت «تولستوی»، زائران و معصومان‌اند که اعترافات پاکدلانه و اشک‌هایشان، کودکی او را از درد انباشته بودند.

اما، «تولستوی» باز افزون بر نبرد با مردم دنیا که با «روسو» در آن سهیم است، نبردی دیگر، واپسین سی سال زندگی‌اش را می‌انبارد، نبرد با شکوه دو رفیع‌ترین قدرت جهان‌اش: «راستی» و «مهر».

«راستی» - «این نگاهی که به‌جان می‌نشیند» - پرتو نافذ این چشمان خاکستری که به‌دل می‌خلد... راستی، ایمان کهن‌اش بود، و گوهر گرانبهای هنرش.

«قهرمان دلاور نوشته‌هایم، که با تمامی دل و جان، به‌او مهر می‌ورزم، آن که همواره زیبا بود و هست و خواهد بود، راستی است» (سیاستوپول، مه ۱۸۵۵).

راستی، پس از مرگ برادرش، تنها تخته پاره‌کشتی غرق شده بود. راستی، مبنای هستی‌اش بود و صخره‌ای در میان دریا...

اما، دیری نپایید که «راستی دهشتناک» دیگر خوشتریش نمی‌کرد. مهر بجای آن نشست. آن، چشمه جوشان کودکی‌اش بود، «سجیه فطری جان». ^۱ آنگاه که بحران اخلاقی ۱۸۸۰ فرا رسید، او هیچگاه راستی را رها نکرد، راستی، مهر را پذیرا شد.^۲

۱. «مهر برای آدمیان، سجیه فطری جان است و ما در نمی‌یابیم.» (یادداشت روزانه، زمانی که در «کازان» دانشجو بود).

۲. «راستی، مهر را پذیرا شد...» (اعترافات، ۱۸۷۹-۱۸۸۱). - من، راستی را در وحدانیت مهر جای می‌دادم...»

مهر، «پایه قدرت»^۱ است. تنها، مهر و زیبایی، «مراد زیستن» است.^۲ مهر، گوهر ذات «تولستوی» سرد و گرم چشیده و نویسنده «جنگ و صلح» و نامه به «سن - سینود» است.

این رسوخ مهر در راستی، یگانه قدر و منزلت شاهکارهایی است که در میانه عمر نوشت و واقع‌گرایی او را از واقع‌گرایی «فلویر» ممتاز می‌کند. «فلویر»، توان‌اش را بکار می‌گیرد تا هیچگاه به شخصیت‌هایش مهر نوزد. با این وصف، هر چند که بلندمرتبه از پرتو قدرت خلاقیت بی‌بهره است. پرتو مهر تابان بسنده نیست، پرتو مهر جان لازم است. واقع‌گرایی «تولستوی»، در هر يك از آفریده‌هایش تجسم می‌یابد و او که با چشم آنان می‌بیند، حتی در پست‌ترینشان، حقانیت مهر و وزیدن را می‌یابد و طعم رشته برادری که ما را با تمامی آنان یگانه می‌کند، به ما می‌چشاند.^۳ بیاری مهر، او به ریشه‌های هستی راه می‌یابد.

۱. «آنا» می‌گوید: «شما همواره از قدرت سخن می‌گویید! اما پایه قدرت، مهر است؛ و مهر به‌خواست ما ارزانی نمی‌شود.» (آناکارنین).

۲. «زیبایی و «مهر»، و مراد زیستن.» (جنگ و صلح).

۳. «من، به خدا که بدیده من مهر است، ایمان دارم.» (به «سن - سینود»، ۱۹۰۱). - «آری، مهر!... نه مهر خود بین را، بلکه آنچه‌ان را که نخستین بار در زندگی‌ام دریافته‌ام، آنگاه که در کنار خویش، دشمن محض را دیده‌ام، و به او مهر ورزیده‌ام. اینگونه مهر، جوهر جان است. مهر و وزیدن به همسایه، به دشمنان خویش، به يك تن و به همگان، مهر و وزیدن به «خدا» و تمامی تجلیات اوست... مهر و وزیدن به آن کس که به‌دیده ما عزیز است، مهری بشری است، اما مهر و وزیدن به دشمنان خویش، کمابیش مهری ملکوتی است!...» (پرنس «آندره») محض، در «جنگ و صلح».

۴. «مهر پرشور هنرمند به آفریده خویش، جان‌هنر است. بی‌مهر، خلق اثر هنری، امکان ندارد.» (نامه سپتامبر ۱۷۸۹).

اما حفظ این یگانگی، دشوار است. لحظاتی است که چشم انداز حیات و رنج‌هایش آنچنان ناگوار است که گویی با مهر بر سر کین است و برای نجات مهر و نجات ایمان خویش، ناگزیریم که آن را چنان به دور، بفرز قلّه جهان بگستریم که هر گونه پیوند خویش را با آنان به خطر افکنیم و آن را از دست بنهیم. و چه بایدش کرد، آن کس که از سوی سرنوشت، موهبت تابناک و محتوم دیدار راستی، نصیب‌اش شده و قادر نیست که دیده از آن برگیرد؟ چه کس می‌تواند پی برد رنجی را که «تولستوی»، بردوام، در واپسین سالیان عمرش می‌برده است، از ناهماهنگی دیدگان بی‌رحمی که دهشت و اقیبت را می‌دیدند، با جان سودازده‌اش که همچنان بردوام چشم براه تجلی و ثبات مهر بود!

همه ما، طعم این کشاکش‌های غمبار را چشیده‌ایم. چه بارها که به تنگنای انتخاب میان نادیدن و نفرت ورزیدن، گرفتار آمده‌ایم و بسا که يك هنرمند، - هنرمندی که شایسته این نام است، نویسنده‌ای که از قدرت تابناک و ترسناک گفتار مکتوب آگاه است، - در لحظه نوشته فلان و بهمان حقیقت و راستی، به تنگنای اضطراب گرفتار آمده است! این راستی بی‌غش و دلیرانه که در هنگامه ریاهای امروزین و ریاهای تمدن ضرور است، این حیات‌بخش، گویی هوایی است که نفس می‌کشیم... و از این گذشته، چنین می‌نماید که این هوا، به همان اندازه که آدمیان را فرسوده و یا فقط صفای دل را ناتوان کرده باشد، سینه‌ها تاب تحمل‌اش را نخواهند داشت! پس باید آن را به يك سو نهیم و این راستی را که نابود می‌کنند، بیرحمانه از دیدگان‌شان نهان داریم؟ بر تو از آن امری وجود ندارد که به گفته «تولستوی»، «پذیرای مهر باشد» - اما چه می‌کنیم! با وجود این، می‌توان خوشنود

۱. «کتاب‌های نویسم، به این سبب، بر تمامی شری که برمی‌انگیزند، واقفم...»

(نامه «تولستوی» به رهبر «دو خوبورها»، ۲۱ نوامبر ۱۸۹۷).

بود که با لالایی ریاهای تسلابخش، گهواره جنان آدمیان شوند و چون «پیرگنت» Peer Gynt که با قصه‌های خویش، مامای پیر محضرش را به خواب خوش فرو می‌برد!... مردمان، پیوسته با این برهان قاطع دو جانبه روبرو هستند: راستی، یا مهر. و بسا نتیجه این برهان، فدا کردن هم راستی است و هم مهر، دوش بردوش هم.

«تولستوی» هیچیک از این دو «ایمان»‌اش را، هیچگاه زیر پا نگذاشته است. در آثار دوران کمال‌اش، مهر روشنایی راه راستی است. در آثار دوران کمال‌اش، مهر، روشنایی راه راستی است. در آثار پایان زندگی، پرتویست از عالم بالا که برهستی می‌تابد، اما با آن نمی‌آمیزد. دیده‌ایم که در «رستاخیز»، ایمان بر واقعیت حکمفرماست، اما در کنار آن. همان مردمی را که «تولستوی» هر بار به چهره‌های بی‌کس و تنهایشان می‌نگرد، پس ناتوان و سست همت می‌یابدشان، اما همان آن که به شیوه مطلق و مجرد به آنان می‌اندیشد، تقدسی ملکوتی می‌یابند.^۱

- او، این ناهماهنگی را در زندگی روزانه‌اش مرگبارتر می‌یابد تا در هنر خویش، آگاهی‌اش بر آنچه که مهر از او طلب می‌کرد. بیهوده بود، او به گونه‌ی دیگر عمل می‌کرد؛ او به رضای «خدا» نمی‌زیست، به رضای خلق خدا می‌زیست. مهر را، کجا به چنگ آورد؟ چگونه چهره‌های گوناگونش را از احکام متناقض‌اش متمایز کند؟ آیا این مهر خانوادگی‌اش

۱. درام غنایی و هجایی «ایسن»، همراه با موسیقی صحنه‌ها از «گریک»، (۱۷۶۷).

۲. به «صبحگاهان يك ارباب» رجوع شود، - بسا به «اعترافات»، توصیف بی‌اندازه آرمانی این مردم ساده راضی از سرنوشت خویش، آسوده و آگاه از مفهوم حیات، - یا در پایان بخش دوم «رستاخیز»، این رؤیای «يك آدمیت، يك سرزمین موعود»، که بر «نخلودوف» پدیدار می‌شود، بهنگامی که با کارگرانی که از کار بازمی‌گردند، روبرو می‌گردد.

بود یا مهر همه آدمیان...؟ تا واپسین روز عمرش در گرداب این تناوب دستوپا می‌زد.

حل مشکل کجاست؟ - آن را نیافته بود. در این امر، حق تمیز و گزینش حقارت‌بار را به روشنفکران خودخواه، واگذاریم. مسلم، آنها آن را یافته‌اند، آنان، راستی را برمی‌گزینند و با اطمینان خاطر آن را پذیرا می‌شوند. بدیده آنان، «تولستوی» سست‌اراده بود و جانی پرشور داشت که نمی‌توانست آموزگاری باشد. بی‌شک، او آموزگاری نیست که آنان بتوانند فرمانش را گردن‌نهند؛ آنان چنان که باید زنده دل‌نیستند. «تولستوی» به نخبگان پر مدعا تعلق ندارد، از آن هیچ گروهی نیست، - بگفته او، نه از فرقه «کاتبان» است و نه از فرقه «فریسی»‌های ریاکار و نه از آن آیین و یا آن آیین. او از زمره بلندپایه‌ترین مسیحیان فرزانه است، که سراسر زندگی‌اش تلاش می‌کند تا بسوی آرمانی که همواره دور از دسترس است، گام برمی‌داند.

«تولستوی»، با مردم متعارف سخن می‌گوید، نه با فرزندگان. او وجدان ماست. آنچه را که همه ما مردم متعارف می‌اندیشیم و می‌هراسیم که آن را در چهره ما بخوانند، او بر زبان می‌آورد. و او برای ما، آموزگاری نیست انباشته از غرور و يك تن از نوابغ متفرعنی که بر فراز آدمیان، با تبختر به هنر خویش می‌بالند. او «برادر ماست»، نامی که زیباترین و دلنشین‌ترین همه نام‌هاست و او دوست می‌داشت که در نامه‌هایش، خویش را با آن بنامد. ژانویه ۱۹۱۱.

۱. «يك مسیحی، از دیدگاه معنویت نمی‌تواند، برتر یا فروتر از دیگری باشد؛ اما آنگاه او بیش مسیحی است که با شتاب بر راه فضیلت قدم نهد، و به هر مرتبه‌ای که در يك لحظه معین نایل آید، مزیت نمی‌یابد؛ آنچنان به آیین مسیح، فضیلت ایستای يك ریاکار، کم از فضیلت يك سارق است که جانش به سوی آرمان در تکاپو است و بر صلیب نادم.»

پیوست‌ها

می‌رود تا در آنجا عمر بسر آورد.

حس می‌شود که «تولستوی» شیفته موضوع داستان شده و با قهرمان آن هویت یکسان یافته است: اسفناک است که از این «یادداشت روزانه»، جز نخستین بخش‌هایش، برای ما نمانده است: داستان، به سبب صلابت و لطافت‌اش، با بهترین صفحات «رستاخیز» برابر است. در آن تصاویری فراموش‌ناشدنی بچشم می‌خورد («کاترین دوم» پیر) و بویژه توصیف برجسته تزارزاهد و جابر، که سرشت غرور آمیز این پیرمرد، هنوز گه‌گاه، به ناگهان بیدار می‌شود و خود می‌نماید.

«پدر سرژ» (۱۸۹۱-۱۹۰۴)، همچنین به شیوه رفیع «تولستوی» نوشته شده؛ اما داستان، اندکی مجمل است. موضوع آن، سرگذشت مردی است که با غرور آزرده‌خدا را در عزلت و ریاضت می‌جوید و سرانجام او را در میان آدمیان می‌یابد و بخاطر آنان می‌زید. درشتی و تندمی مرگبار این صفحه، نفسگیر است. هیچ صحنه‌ای، بی‌پیرایه‌تر و غمبارتر از آن صحنه نیست که قهرمان داستان، پستی و رذالت زنی را که دوست می‌داشت، بر او آشکار می‌شود: - (نامزدش، زنی را که چون مقدسان پرستش می‌کرد، معشوقه تزار شده بود، که او را از دل و جان عزیز می‌داشت). آن شب و سوسه‌انگیز که کشیش برای باز یافتن آرامش جان آشفته‌اش، انگشت خویش را با تبر می‌برد، کم از آن رقت‌بار نیست. با این ماجراهای جنبی هیجان‌انگیز، گفت‌وگوی سودایی پایان، با مردک پیر، یار دوران کودکی، و واپسین صفحات لبریز از ایجازی بی‌قید و آرام، تباین می‌یابد. همچنین، «مادر» داستانیست پر هیجان: مادر خانواده که مهربانست و عاقل، پس از چهل سال ایثار در راه خانواده‌اش، خود را تنها، بی‌جنب و جوش و بی‌هدف می‌یابد و هر چند که آزاد اندیش، به پناه یک دیر می‌خزد و «یادداشت روزانه» اش را می‌نویسد. اما تنها، نخستین صفحات این اثر

یادداشتی بر آثار نشر نشده تولستوی، در زمان حیات خویش

«تولستوی» بهنگام مرگ، تعدادی آثار نشر نیافته، بجا گذاشت؛ بخش بزرگ آن، پس از مرگ وی نشر گردید. ترجمه فرانسوی این آثار، توسط «ژ. و. بینستوک» J. W. Binsteu در سه جلد فراهم آمد. این آثار، همه ادوار زندگی را در بر می‌گیرد. برخی پیش از سال ۱۸۳۳ (یادداشت روزانه يك دیوانه) نوشته شده و برخی در واپسین سالهای عمرش. این آثار، داستان‌های کوتاه، رمان‌ها، نمایشنامه‌ها و مکالمات را در بر می‌گیرد. بسیاری ناتمام مانده‌اند. من آنان را، به آسانی به دو گونه بخش می‌کنم؛ آثاری که «تولستوی» به انگیزه يك هدف اخلاقی می‌نوشت و آثاری را که به انگیزه سرشت هنری خویش، در برخی آثار انگشت‌شمار، این دو انگیزه هماهنگ در می‌آمیزند.

از بخت بد، جای افسوس است که بی‌علاقگی به افتخار ادبی‌اش - شاید حتی توأم با یک اندیشه نهانی تحقیر - «تولستوی» را از ادامه آفرینش آثاری که از پیش می‌توان پی برد که زیباترین آنها می‌بودند، باز داشته است. همچون «یادداشت روزانه» «فیودور کوزمبیچ»، نشر یافته پس از مرگ. افسانه‌ایست مشهور از تزار «الکساندر اول»، که برای کفاره گناهان، خود را آماده مرگ می‌کند و با نام ساختگی، به «سیری»

در دست است.

يك رشته داستانهای کوتاه، از هنری متعالی بهره‌وراند. «آلکسی خپله» که قصه‌های عامیانه را به رنگ و جان می‌پیوندد. قصهٔ مرد ساده‌دلی است که همواره ایثار می‌کند و همواره خوشنود است و سپس می‌میرد. - «پس از رقص» (۲۰ اوت ۱۹۰۳): پیرمردی حکایت می‌کند که چگونه به دختری جوان مهر می‌ورزید و پس از آن که می‌بیند که پدر او که سرهنگ است به شلاق زدن سربازی فرمان می‌دهد، ناگهان مهر دختر در دلش سرد می‌شود. اثر کامل است، ابتدا سرشار از جذبهٔ دلنشین خاطرات دورهٔ جوانی، سپس از صراحت و ایجاز و هم‌انگیز - «آنچه را که به‌رؤیا دیده‌ام» (۱۳ نوامبر ۱۹۰۶): شاهزاده‌ای، دخترش را که می‌پرستید و فریب‌خورده بود و از خانه گریخته نمی‌بخشاید. و همینکه دخترش را دوباره می‌بیند، از او پوزش می‌طلبد. با وجود این لطف و رقت قلب «تولستوی» و کمال جویی‌اش، هیچگاه او را فریب نمی‌دهند، نمی‌تواند، حس نفرتی را که دیدار فرزند دخترش در او برمی‌انگیزد، زیر پا گذارد. «خودینکا» Khodynka داستانیست کوتاه که در سال ۱۸۹۳، رخ می‌دهد: يك شاهزاده خانم جوان روس که خواسته است در يك جشن مردمی «مسکو»، شرکت جوید،

۱. يك جشن عادی مردمی نبود، بلکه جشنی بود که حکومت برپا می‌کرد، به ویژه، در «مسکو» و روز تاجگذاری «امپراتور نیکلای دوم»، در میدان «خودینکا»، که زمین صاف پهناوری بود و تمرین‌های نظامی در آن انجام می‌گرفت و به این مناسبت گودال سنگرهایی که در آن حفر کرده بودند، بچشم می‌خورد. و برای آن که مردم «مسکو» بتوانند بی‌مانع در پهنهٔ این میدان به گشت و گذاری که انتظار می‌رفت، سرگرم شوند، روی این گودال‌ها را با تخته پوشانیده بودند.

از بخت بد، تخته‌ها در زیر سنگینی اندام کسانی که پیش از دیگران به میدان -

خود را در ازدحام و وحشت مردم گرفتار می‌یابد و زیر پاها لگد کوب می‌شود و بحال مرگ می‌افتد و کارگری که همچنین بسختی کوفته شده، نجاتش می‌دهد. يك آن، مهر برادری آن دو را یگانه می‌کند. سپس جدا می‌شوند و هیچگاه یکدیگر را نمی‌بینند.

با فضایی بس گسترده‌تر و ارج و بهایی به مرتبهٔ يك رمان حماسی، «حاجی مراد» (سامبر ۱۹۰۲)، آفریده می‌شود، که يك حادثهٔ جنسی جنگهای «قفقاز» را، در سال ۱۸۵۱ حکایت می‌کند. «تولستوی» به‌نگام نوشتن آن، ابزار کار هنری‌اش سلطه‌ای بی‌چون و چمرا داشت. دید و رؤیت (چشمان و روح)، بی‌عیب و نقص است. اما، نکتهٔ شگفت آور آن که «تولستوی»، به واقع، به ماجرا دل نمی‌بندد؛ زیرا حس می‌شود که «تولستوی»، بنام و کمال به آن دل نمی‌بندد. هر شخصیت که در نقل سرگذشت پدیدار می‌شود، بی‌نقصان، بيك اندازه جذبه و کشش را برمی‌انگیزد؛ و تصویر هر يك را که فقط زودگذر از برابر دیدگان ما می‌گذرانند، کامل نقش می‌کند. گویی، انگیزهٔ نوشتن این داستان برجستهٔ کوتاه، نه يك نیاز روحی بلکه يك نیاز کاملاً جسمی بود. او، آنچنان که برخی، عضلات خویش را بکار و می‌دارند، ناگزیر نظام اندیشیدگی‌اش را بکار و می‌دارد. به آفریدن نیاز دارد. او می‌آفریند.

→ رسیدند، شکست و همگی به گودال در غلطیدند؛ و خیل مردم همچنان فرا می‌رسیدند و بی‌آن که بدانند چه روی داده، پیش می‌رفتند و آنان را که مقدم بودند، بجلو می‌رانند و ناگزیرشان می‌کردند که اجساد را که در گودال سنگرها نوده شده بود، لگدمال کنند. این فاجعه، هیاهوی عظیم در سرتاسر «روسیه» برپا کرد و چه بسیار کسان که آن را برای سلطنت «نیکلای دوم» فالی شوم بشمار آوردند.

۱. «تولستوی» می‌گوید: «يك بخش آن را ناظر بوده‌ام».

تا ماجرای زندگی واقعی اش را؛ زیرا او بواقع چنین ماجرای را داشته است.

«روشنایی در تیرگی‌ها می‌درخشد»، درامی است در پنج پرده که به نیکی، ناتوانی هنری را آشکار می‌کند. اما، پی می‌بریم غمی که در دوران پیری «تولستوی» نهفته است، انگیزه نوشتن این اثر می‌گردد و بنامی دیگر، «تولستوی» و خانواده‌اش را به صحنه می‌آورد! آیا «نیکلا ایوانوویچ سارینتزف» Srintzoff، به همان ایمانی دست یافته که نویسنده «چه باید کرد؟» و او می‌کوشد به آن تحقق بخشد. این امر را هیچگاه بر او روا نمی‌دارند. اشکهای زنش (به صدق یا ریا؟)، نمی‌گذارند که خانواده‌اش را رها کند. او در خانه می‌ماند و به درماندگی روزگار بسر می‌برد درودگری می‌کند. زن و فرزندانش همچنان به اسراف دست می‌کشایند و جشن‌ها برپا می‌کنند. هر چند که در آنها شرکت نمی‌کند، او را به ریا متهم می‌کنند. با وجود این، به سبب نفوذ و اعتبار اخلاقی اش، به سبب پرتوافشانی ساده شخصیت اش، دور خود مریدانی و سیه روزانی گرد می‌آورد. کشیشی که به اصول اخلاقی او ایمان آورده، «کلیسا» را رها می‌کند. جوانی از خانواده سرشناس، از خدمت نظام خودداری می‌ورزد و به واحد انضباطی گسیل می‌شود. و «سارینتزف - تولستوی» درمانده را شك و تردید از پا درمی‌آورد. آیا او خطا کار است؟ آیا او: دیگران را بیهوده به رنج و مرگ راهبر نمی‌شود؟ سرانجام، برای رهایی ازهراس‌های خویش، راهی که نمی‌یابد جز آن که تن به قضا دهد و بدست مادر مرد جوانی که بی‌خواست خویش، سبب مرگ او شده، کشته شود. همچنین در یک داستان کوتاه، واپسین لحظات زندگی «تولستوی» را درمی‌یابیم: «مجرمی نیست» (سپتامبر ۱۹۹۰)، همان اعتراف دردناک مردیست که از وضع خویش مرگبار رنج می‌برد و نمی‌تواند از آن رهایی

بقیه آثارش، لحنی خودگوییوار دارند، بسا تا مرتبه هراس. برخی شرح احوالات خویش است، چون «یادداشت روزانه یک دیوانه» (۲۰ اکتبر ۱۸۸۳)، که خاطره نخستین شب‌های هراس «تولستوی» را، پیش از بحران ۱۸۶۹ توصیف می‌کند، همچنین است داستان «شیطان» (۱۹ نوامبر ۱۸۸۹). این واپسین داستان کوتاه بس طولانی، بخش‌هایی منسجم و برجسته دارد و از بخت بد، پایانی پوچ. یک زمیندار روستایی، که به یک زن جوان روستایی ملك خویش دل بسته، همسر می‌گیرد و با دور-اندیشی (زیرا او مردی شریف است و به زن جوانش مهر می‌ورزد) زن روستایی را رها می‌کند. اما او را «درجان» خویش دارد و نمی‌تواند او را ببیند و میل اش به او نکشد. دوباره او را می‌جوید. سرانجام دوباره او را به دست می‌آورد؛ حس می‌کند که دیگر نمی‌تواند دل از او برکند؛ خودکشی می‌کند. تصاویر مردی که مهربان، سست اراده، نیرومند، نزدیک بین، هوشمند، صدیق و فعال است و در عذاب - زن جوان پراحساس و دلداده اش که تجسم کمال مطلوب اوست - زن زیبا و تندرست روستایی که پرشور است و بی‌آزم، - شاهکار بشمار می‌آیند. جای افسوس است که «تولستوی»، پایان داستان اش را پیش به چاشنی اخلاق آمیخته است.

جویند. توانگران بیکاره با درماندگان فرسوده، رویارو می‌شوند؛ و نه اینان درک می‌کنند پوچی و بلاهت دهشتبار این چنین وضع اجتماعی را و نه آنان.

دو نمایشنامه، ارزشی بکمال دارند: یکی، نمایشنامه روستایی کوتاه است که با زبان‌های الکل می‌ستیزد؛ «همه فتنه‌ها از اوست» (به احتمال سال ۱۹۱۰). شخصیت‌ها بسیار برجسته‌اند؛ ویژگی‌های خصائص-شان، زبان مضحك‌شان، گیرا توصیف شده‌اند. دهقانی که در پایان، ناآگاهانه اخلاقی‌اش و حب ذات ساده دلانه‌اش سارق خویش را می-بخشاید. هم شریف است و هم خنده آور.

نمایشنامه دوم، که ارزشی کاملاً دیگرگونه دارد، درامی است با دوازده صحنه: «مردۀ متحرك». مردمی ناتوان و نيك سرشت را که ماشین پلید اجتماع نابودشان می‌کند، توصیف می‌نماید. قهرمان نمایشنامه، «فدیا»، مردی است که تنها به سبب مهربانی‌اش و به سبب حس ژرف اخلاقی که در پس پرده يك زندگانی فساد آلود پنهان می‌دارد، از پای درآمده است؛ زیرا او، بگونه‌ای توانفرسا از دنائت مردمان و از مناعت خویش رنج می‌برد؛ اما توان و اکنش ندارد. همسری دارد مهربان و بردبار و هوشیار که به او مهر می‌ورزد، اما «بی اندك عصارة جوش که به شراب سیب می‌زنند تا بخروش آید» و «بدون هباهوی اخگری در زندگی»، که فراموشی را همراه می‌آورد. و او به فراموشی نیاز داشت. می‌گوید:

«نمایی ما، در جمع خویش، سه راه درپیش رو داریم، تنها سه راه. اهل دیوان شدن، ثروت اندوختن، و بر دنائت جمعی که در میان آنان زندگی می‌کنیم، افزودن. از این طریق بیزارم؛ شاید لیاقت آن را ندارم... راه دوم، جدال با این دنائت است؛ برای این امر، باید پهلوانی

بود، من نیستم؛ می‌ماند راه سوم: بیخود شدن، نوشیدن، خوش بودن، سرودخواندن؛ من، این راه را برگزیده‌ام، و می‌بینید که مرا به کجا کشانیده...» (پرده پنجم، صحنه اول).

و در بندی دیگر:

«چگونه با نابودی خویش دست یازیده‌ام؟ اول، شراب. نه باین سبب که از نوشیدن لذت می‌برم. اما، همواره حس می‌کنم که هر آنچه در گردن من می‌گذرد، آن نیست که باید؛ و شرم می‌کنم... خواه ریش سفید اعیان باشم یا مدیر بانک، همچنین این امر بس شرم آور است... پس از نوشیدن دیگر، شرم رخت برمی‌بندد... و سپس موسیقی، نه اپرا یا «تهوون»، بلکه موسیقی کولی‌ها، جان شما را از حیات و توان سرشار می‌کند... و سپس، چشمان سیاه زیبا و لبخنده... اما هر اندازه که سحر-آگین، شرم آگین...» (پرده سوم، صحنه دوم).

او همسرش را ترك گفته است، زیرا حس می‌کند که به او آزار می‌رساند وزن جزخوشی او نمی‌خواهد. او، خود را به دوستی و امیدگذارد که دلدادۀ اش بود و، زن بی آن که بر زبان آورد به او مهر می‌ورزید و با او تجانس داشت. مرد به ژرفای بی‌خان و مانی درمی‌غلند؛ این چنین، بسامان تراست؛ آن دو دیگر تا آنجا که امکان دارد خوشبخت‌اند و اما او... جامعه هیچگاه روا نمی‌دارد که از خوشنودی‌اش چشم‌پوشند؛ هرگاه «فدیا» نخواهد که دو یارش به سبب ازدواج با دو تن محکوم شوند، جامعه ابلهانه او را بسوی خود کشی می‌راند. - این اثر شگفت که صبغه ژرف روسی دارد و این دل‌سردی بهترین نیکان، که پس از امیدواری به «انقلاب»، به نومیدی گراییده بود، بی‌پیرایه است و به اعتدال، بی‌هیچگونه آب و تاب.

شخصیت‌ها واقعی و زنده‌اند، حتا شخصیت‌های مرته دوم؛ (خواهر

جوان آشتی ناپذیر و در درك اخلاقی عشق و ازدواج، سودازده؛ چهره دلنشین و منقبض «کارنین» مهربان و مادرپیرش، سرشار از توهمات و الا، محتاط، در گفتار سخت و در کردار نرم؛ تا اشباح گریزپای کولی‌ها و وکلای مدافع.

چند اثر را که اندیشهٔ جزمی و اخلاقی بر حیات آزاد آن پیشی می‌گیرد، به يك سو نهاده‌ام - هر چند که این امر به فراست روانشناسی «تولستوی» هیچگاه زیانی نمی‌رساند:

«سند جعلی»: داستانی است طولانی، کمابیش چون يك رمان که می‌خواهد در این دنیا، پیوستگی تمامی اعمال فردی را نیک یا بد آشکار کند. يك جعل که دو دانشجو مرتکب می‌شوند، يك رشته جنایات بیش از پیش مخوف را به دنبال می‌آورد، - تا آن که امر تسلیم بی‌آلایش‌زنی در مانده که مردی درنده خو او را به قتل می‌رساند، بر قاتل مؤثر می‌افتد و از او گام به گام فراتر می‌رود و نخستین مسببان همهٔ بدی‌ها را در بر می‌گیرد و بدینسان تمامی درمی‌یابند که قربانیان نشان آنانرا بخشوده‌اند. موضوعی است فاخر و به حماسه پهلو می‌زند؛ اثر می‌توانست به عظمت مرگبار سوگنامه‌های کهن، دست یابد. اما داستان طولانیست، و پاره پاره و بی‌انسجام؛ و هر چند که هر شخصیت به درستی تجسم یافته، تمامی بی‌روح‌اند و بی‌احساس.

«فرزانگی کودکان»، یک رشته مکالمات است میان کودکان، در تمامی مباحث مهم: دین، هنر، علم، معرفت، وطن و... از لطف و هیجان